چگونه داستان می نویسید؟

گابریل گارسیا

مترجم : احمدی، ابوالفضل

این سئوالی است که بدون شک بیش از همه، از یک داستان نویس پرسیده می‏شود و بسته به اینکه چه کسی این سئوال را می‏کند، شخص همیشه جوابی مناسب دارد. به‏علاوه کوشش برای جواب به این سئوال سودمند است چون تنوع نه تنها چاشنی زندگی است، بلکه در این تلاش، امکان یافتن حقیقت نیز نهفته است.یک نکته مسلم است و آن اینکه:من معتقدم که کسانی که بیش از همه از خود می‏پرسندکه چگونه یک داستان نوشته می‏شود، خود داستان نویس‏ها هستند و ما هربار جوابی متفاوت به خود می‏دهیم.

البته منظور من نویسندگانی هسند که معتقدند ادبیات هنری است که باید به ساختن جهانی بهتر، کمک کند.دیگران، یعنی کسانی که فکر می‏کنند ادبیات هنری است که باید به پرشدن حساب بانکی‏شان کمک کند، قواعدی برای نوشتن دارند که نه تنها صحیح، بلکه به حدی دقیق‏اند که می‏توان آنها را همانند مسائل ریاضی حل کرد.ویرایش‏گران از این امر آگاهند.یکی از آنها مدتی نه چندان قبل، برای من توضیح داد که بردن جایزه ملی ادبیات چقدر برای ناشران او آسان است.ابتدا تحلیلی از هیئت ژوری، زندگی آنها، کار آنها و سلیقه آنها در ادبیات، لازم است.ویراستار معتقد بود که مجموعه این عناصر، سلیقه جمعی ژوری را بدست می‏دهد.می‏گفت«کامپیوتر به همین درد می‏خورد.» وقتی معلوم شد چه نوع کتابی بیشترین شانس بردن جایزه را دارد، شخص با روشی آغاز می‏کند که برعکس چیزی است که در زندگی واقعی اتفاق می‏افتد:به جای اینکه به دنبال کتاب بگردید، شخص باید به دنبال آدرس نویسنده‏ای بگردد که چه خوب و چه بد، مناسب‏ترین شخص برای تولید آن باشد.بقیه کار فقط اینست که با او قراردادی امضا شود و او، مشغول نوشتن کتاب پیش ساخته‏ای شود که سال بعد جایزه ملی ادبیات را ببرد.نکته تکان دهنده اینست که ویراستار، این روش را به کامپیوتر می‏دهد و جوابی می‏گیرد که 86 درصد شانس موفقیت دارد. (\*) 1988/16.tcO anavaH amnrG

بنابراین اصل مسئله، نوشتن رمان یا داستان کوتاه نیست، بلکه نفس نوشتن مطرح است، حتی اگر به فروش نرود و یا جایزه‏ای نبرد.این جوابی است که وجود ندارد و اگر اینروزها کسی برای دانستن آن دلیلی داشته باشد، این شخص خود راقم این سطور است که هدف پنهانی یافتن جواب خود به این معما، را دنبال می‏کند.من به اطاق مطالعه خود در مکزیکو بازگشته‏ام.چندین داستان کوتاه ناتمام و رمان دردست دارم و احساس می‏کنم که نمی‏دانم کلاف را در کجا باز کنم.با داستانهای کوتاه دردسری نداشتم.آنها در سطل آشغال هستند.بعد از مطالعه آنها، به اندازه کافی جسور هستم که قم بخورم-و این ممکن است حقیقت داشته باشد-که این من نبودم که آنها را نوشته‏ام. آنها بخشی از یک پروژه قدیمی برای نوشتن 60 یا بیشتر داستان کوتاه درباره زندگی آمریکای لاتینی‏ها در اروپا بودند و دلیل اساسی پاره کردن آنها این بود:حتی خود من هم آنها را باور نمی‏کردم!

آنقدر مغرور نیستم که بگویم هنگام پاره‏پاره کردن آنها، برای اینکه دوباره به هم چسبانده نشوند، دستهایم نمی‏لرزید.نه تنها دستهایم بلکه خودم هم لرزیدم، چون در پاره‏پاره کردن کاغذهایم، خاطره‏ای دارم که حتی ممکن است تشویق‏کننده به نظر برسد، اما برای من ناراحت‏کننده است.اسن خاطره به شبی در ژوئیه 1955 برمی‏گردد که به عنوان خبرنگار ویژه نشریه ال اسپکتا دور در آستانه سفر به اروپا بودم.«خورخه گیتان- دوران»شاعر، در بوگوتا به اتاق من آمد و از من خواست مطلبی برای مجله میتو به او بدهم.من تازه در کاغذهایم جستجو کرده بودم.بادقت آنهایی را که فکر می‏کردم ارزش نگه‏داشتن دارند کنار گذاشته، و آنهایی را که نمی‏خواستم، پاره کرده بودم. «گیتان دوران»با اشتهای سیری ناپذیری که برای ادبیات دارد، به ویژه هنگامی که فکر می‏کند ممکن است گنجی پنهانی کشف کند، شروع به گشتن درون سطل آشغال کرد و ناگهان چیزی پیدا کرد که نظرش را جلب کرد.به من گفت«اما این به خوبی قابل انتشار است.»من برایش توضیح دادم که چرا آنرا دور انداخته بودم.این مطلب یک فصل کامل از اولین رمان من توفان برگ بود که در آن نگنجانده بودم و کتاب، آن موقع، منتشر شده بود و غیر از سطل آشغال نمی‏توانست عاقبت محترمانه‏تری داشته باشد.«گیتان دوران» موافق نبود.فکر می‏کرد این قطعه برای رمان لازم نبود، اما به خودی خود ارزشمند بود. من بیشتر برای اینکه او را خوشحال کنم از روی میل و رضا به او اجازه دادم، ورق پاره‏ها را به هم بچسباند و آنرا به‏عنوان یک داستان کوتاه منتشر کند.«چه عنوانی به آن بدهیم؟» «گیتان دوران»با این پرسش، از ضمیر جمع استفاده کرد که جز آن موقع، در مواقع خیلی کمی قابل توجیه بود.من گفتم:«نمی‏دانم چون این تنها تکلمه«ایزابلا»در حال تماشای باران در«ماکوندو»بود.«گیتان دوئران»تقریبا در همان لحظه‏ای که این سخن را گفتم، در حاشیه بالای صفحه اول نوشت:«تکلمه ایزابلا در حال تماشای باران در ماکوندو».چنین بود که یکی از داستانهای کوتاه من که بهترین نقدها و به ویژه بیشترین استقبال از جانب خوانندگان را برانگیخت، از سطل آشغال نجات داده شد.اما این تجربه به من نیاموخت که دیگر، دستنوشته‏هایی را که فکر می‏کنم غیر قابل انتشار هستند به دور نیندازم.چیزی که به من آموخت این بود که لازم است آنها را طوری پاره کرد که هرگز نتوان بهم چسباند.

پاره کردن داستانهای کوتاه اجتناب‏ناپذیر است، زیرا نوشتن آنها مثل بتون‏ریزی است.در حالیکه نوشتن یک رمان مانند چیدن آجر است.این نکته بدان معنی است که اگر داستان کوتاه در کوشش اول متبلور نشد، بهتر است اصرار نکرد.رمان، آسانتر است چون می‏توانید دوباره شروع کنید.این چیزی است که حالا اتفاق افتاده است.هم لحن، هم سبک و هم شخصیت‏ها، هیچیک برای رمانی که نیمه تمام گذاشته بودم، مناسب نبودند. اما توضیح آن همان است.حتی خود من هم آنرا باور نداشتم.برای یافتن راه‏حل، دو کتابی را که فکر می‏کردم مفید باشند دوباره خواندم.اولی‏ -itnes noitacudE، L elatnem اثر«فلوبر»بود که از شبهای دور بیخوابی در دانشگاه دیگر آن را نخوانده بودم، و خواندن آن به من کمک کرد تا از به کار بردن بعضی تشابهات که ممکن بود خیالی به نظر برسد، اجتناب کنم، اما نتوانست مشکل مرا حل کمد.کتاب دیگری را که دوباره خواندم، خانه زیبایان خفته اثر«یاسوناری کاواباتا»بود که تا روح من رخنه کرده بود و هنوز هم برایم کتابی دوست داشتنی است.اما این بار برایم هیچ مفید نبود، زیرا من به دنبال نشانه‏هایی در رفتار جنسی سالمندان بودم و چیزی که در کتاب یافتم رفتار جنسی سالمندان ژاپنی بود که به نظر می‏رسد مثل هرچیز دیگر ژاپنی عجیب است و یقینا هیچ ربطی به رفتار جنسی سالمندان کارائیب ندارد.هنگامی که برسر میز شام از ناراحتی‏ام صبر کن، از تجربه خودت خواهی فهمید».اما آن یکی ه هنرمند است، مشخص‏تر گفت: «رنجهای ورتر جوان را دوباره بخوان».او این را بدون کمترین نشانه‏ای از تمسخر در لحن صدایش، گفت.در واقع من، سعی کردم آن را بخوانم نه فقط به خاطر اینکه پدر مطیع و سربراهی هستم.بلکه چون واقعا فکر کردم که رمان معروف«گوته»به دردم خواهد خورد.حقیقت این است که این بار مثل دفعه اول، برتشییع جنازه غم‏انگیز او گریه نکردم. من از نامه هشتم جلوتر نرفتم، در این نامه جوان رنج دیده، به دوستش ویلهلم می‏گوید که چگونه در کابین تنهایش، احساس شادی می‏کند.

اینست مرحله‏ای که من به آن رسیده‏ام.پس عجیب نیست که زبانم را گاز بگیرم و از هرکه می‏بینم نپرسم که«دوست من، به من چیزی بگو، تو چطور یک دستان می‏نویسی؟»

کمک! من یکبار کتابی خواندم یا فیلمی دیدم، یا کسی، یک داستان واقعی برایم تعریف کرد که از این قرار بود:یک افسر نیروی دریایی، معشوقه‏اش را مخفیانه به کابین خود در یک ناوجنگی برد.آنها سال‏ها، رابطه عشقی سوزان خود را در آن محیط خفقان‏آور، بدون اینکه کسی بفهمد، سپری کردند.من از هرکس که می‏داند نویسنده این زیبا- ترین داستان کیست، دعوت می‏کنم که فورا به من خبر بدهد.چون آنقدر از مردم زیادی که نمی‏دانند، پرسیده‏ام، که شک کرده‏ام، نکند خودم آنرا روزگاری نوشته‏ام واکنون فراموش کرده‏ام!متشکرم.